

# هفت

امروز که بیستم فوریه سال دو هزار و دو میلادی است، درست قبل از اینکه هومن آماده شود و به سر کار برود، از طریق نامه الکترونیکی مطلع شد که مهسا ازدواج کرده و با شوهرش برای زندگی به اهواز رفته است. هومن بعد از خواندن نامه الکترونیکی کامپیوتر را خاموش کرد، چند دقیقه ای بی حرکت نشست. چند قطره اشک بی صدا و بی اختیار بر روی گونه هایش پایین غلتید و تنها وقتی شوری اشک را در میان لبانش احساس کرد به خود آمد. برخاست و در حالیکه سعی می کرد سر و صدایی به راه نیاندازد تا مبادا بچه هایش، پونه و د/ر، بیدار شوند، لباس پوشید. وقتی به قصد محل کار اتوموبیل را به راه انداخت، بغض همچنان گلایش را می فشرد.

پیش از اینکه به راه بیافتد، در مدتی که باید صبر می کرد تا موتور اتوموبیل در هوای سرد/سپوکن گرم شود، عکس مهسا را از کیفش درآورد و مدتی در آن خیره شد. چقدر این لب ها را بوسیده بود! چقدر این گونه های زیبا را نوازش کرده بود! چقدر در این چشمان قهوه ای رنگ که نشئه تریاک در آن ها بود، خیره شده بود! چقدر انگشتانش را در میان این مو های سیاه کشیده بود. و باز چند قطره اشک گرم!



فکر می کنم تا این جای داستان فقط يك بار مختصر اشاره ای به مهسا کرده باشم. اگر به خاطر داشته باشید، در آن بخش از این قصه ، آن جا که ماجرای هومن و شهریانو را برایتان می گفتم، يك بار اجمالا به نام مهسا اشاره کردم. و او دختری بود که در آن زمان - یعنی در سال هزار و سیصد و شصت و نه - به رغم متاهل بودن هومن، به هومن دل باخته بود و عاشقانه هومن را دوست داشت.

بگذارید در این جا خانواده آقای /هفتی را در راه بازگشت از بیرجند به شمسوار، با بره آهویی که در جنگل گلستان خریده اند به خود بگذارم، و به گوشه دیگری از این پرده نقاشی بروم، و کمی برایتان راجع به مهسا و هومن بگویم:

مهسا اصلا همداني بود. دو سه ساله بود که خانواده موثق به تهران کوچ کردند. دو برادر و يك خواهر بزرگ تر داشت. ته تغاري خانواده بود. همه دوستش داشتند و به دلش راه مي رفتند. با بزرگترین برادرش هفده سال اختلاف سني داشت. وقتي مهسا به دنيا آمد، مجيد هفده سال داشت، مهين پانزده ساله و مهدي سيزده ساله بود.

مهسا دو ساله بود که پدرش به تشويق يکي از اقوام که در بازار تهران حجره داشت، به تهران آمد و به عنوان مباشر و حسابدار نزد وي به کار مشغول شد. چند سال بعد، وقتي آقاي موثق به ميزان کم حقوقش اعتراض کرد و گفت که مي خواهد دنبال کار ديگري برود، درصد کوچکی از شرکت را به نام وي کردند. اين اواخر تقريباً بيست درصد شرکت به نام او بود و لذا وضع مالي اش زياد بد نبود.

وقتي انقلاب شد، مهسا دختری بود يازده، دوازده ساله که تازه به استنشاق هواي آزاد و شايد بي بند و بار قبل از انقلاب عادت کرده بود، و حالا که انقلاب چادر و روسري و روپوش را به دختران و زنان تحميل کرده بود، احساس مي کرد که در دخمه اي تنگ زنداني شده است.

مهسا با نوعي خميدگي ستون فقرات به دنيا آمده بود که حالي گوزپشت به وي مي داد. به تجويز پزشک بايد همواره جليقه اي طبي به تن مي کرد که استخوان پشتش را راست نگه دارد تا نهايتاً خميدگي استخوان پشت کاملاً معالجه شود، و مهسا ديگر گوزپشت نباشد. لذا پوشيدن مانتو تا مدتي که بايد جليقه طبي را بر تن مي کرد قابل تحمل بود. جليقه طبي زير مانتو پنهان مي شد.

از وقتي فقط پنج شش سال داشت، مهسا خواهرش مهين را ديده بود که آزادانه هر جور مي خواست لباس مي پوشيد، هر جا مي خواست مي رفت و با هر که مي خواست رفت و آمد مي کرد. حالا که تازه داشت نوبت او مي شد، اين انقلاب اسلامي مثل اجل معلق سر رسيده بود و روز به روز عرصه را براي مهسا تنگ تر مي کرد.

مهسا ي کوچک دزدانه لوازم آرايش خواهر بزرگ تر را استفاده مي کرد، با حسرت لباس هاي خواهرش را برانداز مي کرد، گاه و بي گاه آنها را به تن مي کرد - زير پيراهن ها و سينه بند ها را که فعلاً برايش بزرگ بودند - و در آرزوي روزي بود که پستان هايش آنقدر بزرگ باشند که ديگر سينه بند هاي مهين برايش گشاد نباشند.

وقتي جمهوري اسلامي رسماً بي حجابي را ممنوع کرد، مهسا همراه با مهين در تظاهرات ضد حجاب شرکت کرد. وقتي سازمان چريک هاي فدائي خلق در چمن زمين فوتبال دانشگاه تهران در اعتراض به از بين رفتن آزادي بيان و توقيف روزنامه آيندگان و برخي ديگر از جرايد، دست به اجتماع و تظاهرات زدند، مهسا همراه با برادر هايش در اين اجتماع هم شرکت کرد، و هم صدا با هزاران نفر ديگر فریاد زد که:

اتحاد، اتحاد، اتحاد،

اي ملت،

ما با هم متحد مي شويم،

تا برکنيم ريشه استبداد!

در آن روز هومن هم يك جايي در ميان آن جمعيت، دستهايش را بالا ي سر بر هم مي کوبيد و فریاد مي زد که، "اتحاد، اتحاد، اتحاد..." در آن زمان اما، مهسا هومن را نمي

شناخت و هرگز نمی دانست که سرنوشت وی را سال ها در کنار هومن قرار خواهد داد.

مهسا در میان کتاب های خواهرش داستان جان شیفته اثر رومن رولان را پیدا کرده، چندین بار خوانده بود، و سخت تحت تاثیر آنت قهرمان داستان قرار گرفته بود. آنت آزادانه خویشتن را به نامزدش تفویض کرده بود و وقتی پس از این تفویض تغییر رفتار و برخورد نامزدش را دیده بود، از ازدواج با وی منصرف شده بود. نامزد آنت پس از تصاحب وی، ناگهان حالتی پیروزمند به خود گرفته و دیگر آن مرد جوان چند روز پیش نبود که با احترامی عاشقانه در نامزدش خیره می شد. در رفتارش نوعی تحقیر را به خوبی می شد درک کرد، نوعی احساس غرور، نوعی احساس تفوق و برتری، مثل حالت شکارچی پیروزمندی که بالای سر شکارش زانو می زند و با دستی بر روی لوله تفنگ عکس می گیرد.

مهسا بعد از خواندن جان شیفته چندان شیفته شخصیت قدرتمند آنت شده بود که ناخودآگاه عهد کرده بود آنت باشد، بدون توجه به اینکه داستان آنت در پاریس اتفاق افتاده بود و داستان او در تهران و در آغاز جمهوری اسلامی داشت رقم می خورد.

در پانزده، شانزده سالگی مهسا ی جوان مثل گلی شده بود که تازه در یک صبح بهاری از بستر شبنم شبانه سر برآورده و شکفته است، پر از تمنای نور آفتاب، مملو از آرزوی بیرون آمدن از گلخانه، نا آگاه از اینکه هوای بیرون هنوز برای گل جوانی چون او ممکن است سرد باشد، و بی خبر از اینکه یک سرمای ناغافل صبحگاهی ممکن است گل تازه شکفته را پرپر کند.

در صورت مهسا اگر نگاه می کردی، هرگز نمی توانستی بگویی که زیبا ترین دختر جهان است. چشمان بسیار زیبایی داشت، موهای پر پشت سیاه که هر از گاه قهوه ای یا بورشان می کرد، پیشانی اش زیاد بلند نبود، اینقدر بود که پلای باشد میان مو های سیاه و ابروان کمانی اش. لب هایی نسبتاً نازک داشت. همیشه دلش می خواست لبهای گوشتالو داشته باشد. دماغش به پدرش رفته بود، استخوانی و خمیده، با کمی انحراف به طرف راست صورت. از دماغش بدش می آمد. همه این ها را که کنار هم می گذاشتی، اما، چهره اش از جذابیت خاصی برخوردار می شد. و بعد این صورت را که بر روی آن گردن کشیده و بلورین، بر روی آن اندام شکفته می گذاشتی، معجونی می شد که خود شیطان هم در برابرش قدرت مقاومت را از دست می داد. در این مهسا که نگاه می کردی، تازه می فهمیدی که چرا سهراب سپهری می گوید که،

من به اندازه یک ابر دلم می گیرد،  
وقتی می بینم حوری (می توانست مهسا باشد)  
دختر بالغ همسایه،  
پای کمیاب ترین نارون روی زمین،  
فقه می خواند.

مهسا هنوز دبیرستان را تمام نکرده بود که یک شب که طبق معمول به پدر و مادرش به دروغ گفته بود که برای درس خواندن به خانه دوستش نازی می رود، در یک میهمانی با پسر جوانی به نام جواد آشنا شد. و کمتر از یک ماه بعد، در بعد از ظهر یک روز تابستانی که پدر و مادر نازی به ویلای شمالشان رفته بودند، جواد و مهسا در خانه نازی، در یکی از اتاق ها تنها ماندند. مهسا از این تفویض خون آلود لذتی نبرد.

وقتي جو/د او را که همچنان برهنه بر کف اتاق دراز کشیده بود رها کرد، اندام مهسا هنوز پر از خواهش بود. چشمانش را چند قطره اشک تر کرده بود. جو/د لباسش را بر تن کرد، بوسه ای بر پیشانی مهسا زد و گفت:

- دوستت دارم عزیزم. حالا دیگر باید با من ازدواج کنی!  
- من هم دوستت دارم، عزیزم!

و بعد سرش را به طرف دیگر برد تا جو/د متوجه اشک هایش نشود.

ساعتی بعد نازی او را که از درد به خود می پیچید به خانه باز گرداند. در کنار راه پله مادرش را دید:

- چي شده مهسا، مادر جان؟ چرا رنگت پریده؟  
- هیچ چي، مادر. توي خیابان خوردم زمین.

و به سرعت از پله ها بالا رفت و در اتاقش پنهان شد.

- مهسا جان، حالت خوب است مادر؟ کمکی لازم نداری؟

نازی که مهسا را روی تختخواب خوابانده بود، پائین آمد و به خانم موثق گفت:

- نه خانم موثق، حالش خوب است. بد جوري زمین خورد. يك قدری زانو و رانش ضرب دیده است. باید با آب گرم و نمک ماساژ بدهد تا دردش خوب شود. الآن می آید پایین.  
- آخر کمک نمی خواهد؟  
- نه خانم، الآن می آید.

مهسا چند دقیقه روی تختخواب دراز کشید و بی حرکت باقی ماند. بعد برخاست، لباس هایش را از تن به در آورد، جلوی آینه ایستاد، و در اندامش خیره شد. رگه ای خون روی رانش خشک شده بود. اندامش هنوز از خواهش گرم بود. دو سه قطره اشک باز بی اختیار بر روی گونه هایش پایین غلتید. با خود اندیشید:

- آنت اگر جای من بود، چه می کرد؟

دقیقه ای بعد به سرعت دوش گرفت، دستي به سر و صورتش کشید، و پایین رفت. مادرش آیا فهمید که مهسا دیگر آن دختر يك روز پیش نبود؟ بقیه شب مثل همیشه گذشت. نازی چند دقیقه بعد خداحافظي کرد و رفت. از جو/د که هر شب تلفن می زد، آن شب خبری نشد. پسر دایي اش، حمید، آن شب مهمانشان بود. مهین و حمید قرار بود نامزد شوند. مجید که تازه ازدواج کرده بود، آن شب با زنش برای شام به منزل آن ها آمده بود. مهدی مثل همیشه ساکت و کم حرف بود. مهدی به تازگی دچار نوعی بیماری روانی شده بود و تحت معالجه روانپزشك قرار داشت. بیماری مهدی به این صورت بود که صادقانه تصور می کرد که قدرت های جهانی در تعقیبش هستند و چون فهمیده اند وی از توطئه ایشان خبردار شده است قصد جانش را کرده اند. آشغالی مامور سي آی / بود. نامه رسان جاسوس کا گ ب بود. کاسه بشقابی و نان خشکی ماموران موساد بودند. و البته همه مهدی را تحت نظر داشتند و مترصد فرصتي بودند که ضربه نهایی را وارد سازند.

آن شب مهسا تا صبح نخوابید. پر از خواهش بود. مثل مسافری بود که در صحرای بی آب و علف به واهه ای و چشمه آبی رسیده باشد ولی به اندازه رفع عطش از آب زلال ننوشیده باشد. می خواست دوباره به سر چشمه بازگردد. بی اختیار دست بر پستان هایش می کشید.

جواد که هر شب زنگ می زد، چرا امشب تلفن نکرد؟ حتما فردا اول وقت تلفن می زند. بخواب دختر! آنت در این شرایط چه می کرد؟ آنت که مجبور نبود فردا مقنعه سر کند و رویوش بپوشد و به مدرسه برود. مهسا باید از آنت هم قوی تر باشد.

آن شب مهسا گل وجودش را داوطلبانه به جوانی که دوست داشت تفویض کرده بود بی که انتظار داشته باشد که آن جوان شوهر آینده اش باشد. مهسا تصمیم گرفته بود آزاد باشد، فارغ از تمام قید و بند هایی که سنت های دیرینه این سرزمین اسلامی بر دست و پای دختران می تند.

چند سال بعد در یک جای دیگر این سرزمین اسلامی، در حاشیه کویر، در سایه یک تخته سنگ هزاران ساله، در تپه ماهور های دامنه کوه های باقران، شهریانو هم گل وجودش را از دست داد، نه داوطلبانه که به جبر. اما آیا سرنوشت این دو دختر جوان - مهسا که داوطلبانه و در پی ارضای جسم خویشتن را تفویض کرده بود و شهریانو که به زور مورد تجاوز قرار گرفته بود - در آینده تفاوتی خواهد داشت؟ آیا هر دو خویشتن را پشت دیوار های بلند تعصب زندانی نخواهند یافت؟

جواد فردا صبح هم زنگ نزد. بعد از ظهر روز بعد، مهسا با اکراه و ناراحتی گوشی تلفن را برداشت و شماره جواد را گرفت:

- آقاي جواد خان، خرتان از پل گذشت؟ فقط همین را می خواستی؟  
- این چه طرز حرف زدن است، مهسا جان؟ خودت می دانی چقدر دوستت دارم؟ صبحی گرفتار شدم. الآن می خواستم به ات زنگ بزنم. قربانت بروم عزیزم. دلم برای ت تنگ شده خانم، کی ببینمت؟  
- خوب بلدی زبان بازی کنی!  
- پدر و مادر نازی هنوز بر نگشته اند. محمود قرار است برود خانه نازی این ها. من هم میروم آنجا. می توانی بیایی؟

جواد در واقع دوست محمود، نامزد نازی، بود. از همین طریق با مهسا آشنا شده بود. آن شب دوباره مهسا و جواد در منزل نازی در کویر داغ عشق تن را به زلال چشمه واهه سپردند.

- اگر حامله بشوم چی؟  
- مگر قرار نیست بیایم خواستگاری ات؟  
- به پدر و مادرت گفته ای؟ مطمئنی می آیند؟  
- مهسا جان، اول خودم می آیم با پدر و مادرت صحبت می کنم. اگر قبول کردند، آنوقت پدر و مادرم را می فرستم که رسماً خواستگاری کنند.

دو سه هفته بعد، جواد بالاخره یک روز به منزل مهسا آمد و با پدر و مادر مهسا صحبت کرد. جواد فقط سه سال از مهسا بزرگ تر بود. مدرسه را رها کرده و در بازار به کار مشغول شده بود. قصد داشت بعد از سربازی به خارج برود. هنوز سربازی نکرده بود.

کارش درآمد چندانی نداشت. آنقدر بود که پول تو جیبی اش باشد. آقای موثق گفت:

- آخر آقا جان، شما که هنوز تحصیل ات تمام نشده است. کار و بار درستی هم نداری، چطور می خواهی زن بگیری؟

و خانم موثق افزود که،

- ببخشید ها، به قول ما قدیمی ها، موش به سوراخ نمی رفت، جارو به دنبش بسته بود.

- و الله، اگر شما موافق باشید، فعلا نامزد می کنیم، وقتی من سربازی ام تمام شد، آنوقت با اجازه شما عقد می کنیم.

- می دانید آقا، من نمی دانم، ولی اگر قرار باشد شما با مهسا ازدواج بکنید، حتما باید کار و باری داشته باشید که بتوانید از عهده خرج و مخارج زندگی بر بیایید. مهسا خودش هم باید متوجه باشد که زندگی همه اش عشق و عاشقی نیست. گرسنگی که فشار بیاورد، عشق و عاشقی را فراموش می کنید.

- بله قربان، شما صحیح می فرمایید. برای همین است که من می گویم الآن نامزد کنیم.

مهسا در تمام مدت ساکت نشسته بود و فکر می کرد که، "اگر حامله شده باشم چی؟" بعد به یاد/انت افتاد. انت حامله شده بود و با وجود اینکه می دانست حامله است، وقتی رفتار تحقیر آمیز نامزدش را دید، او را رها کرد. مهسا با خود فکر کرد: "اصلا مهم نیست. اگر حامله شده باشم، شده است بروم آن سر دنیا، بچه ام را به دنیا می آورم. اگر/انت توانست، من هم می توانم."

اما ته دلش می دانست که واقعیت دشوار تر از این حرف هاست. جمهوری اسلامی این حرف ها را نمی فهمد. جمهوری اسلامی با پاریس قبل از جنگ جهانی اول خیلی فرق دارد. انت کجا، مهسا کجا؟

خوشبختانه مهسا حامله نشده بود. خوشبختانه مهسا مجبور نشد مثل/انت با واقعیت به دنیا آوردن يك فرزند خارج از قرار داد ازدواج روبرو شود. از چنین فرزندی در جمهوری اسلامی با واژه حرامزاده یاد می کنند. مهسا اصلا مجبور نشد مثل/انت باشد یا مثل/انت رفتار کند. چیزی که مهسا هرگز راجع به/انت نفهمید این بود که/انت که آزادانه خویشتن را به نامزدش تفویض کرده بود، وقتی با رفتار تحقیر آمیز و پیروزمندانه وی روبرو شد، دیگر اسیر خواهش تن نشد، و به رغم نطفه ای که در رحم داشت، هرگز برای ارضای خواهش جسم نزد نامزدش - و حتی تا سال ها بعد نزد هیچ مرد دیگری - نرفت. مهسا، اما، دو سال تمام بازیچه دست جواد بود. دو سال تمام و با وجود اینکه پدر مادر جواد هرگز برای خواستگاری به منزل مهسا نیامدند، مهسا و جواد تقریبا به طور غیر رسمی نامزد بودند. مهسا به وضوح می دید که جواد پیوسته به دنبال دختران و زنان دیگری ست که مشکل تر از او به تصاحب در می آیند و آنقدر ساده خویشتن را تفویض نمی کنند. تا اینکه يك روز بالاخره به خود آمد.

آن روز بهار سال ۱۳۶۶، مهسا تازه از کلاس زبانش در خیابان پهلوی - خیابان مدرس - به منزل برگشته بود. سال قبل دیپلم گرفته بود و از همان موقع عهد کرده بود که زبان انگلیسی را به خوبی یاد بگیرد، چون می دانست که اگر به زبان انگلیسی آشنایی داشته باشد شانسش برای پیدا کردن کار بسیار بیشتر خواهد بود. بنابراین از همان اوایل تابستان سال قبل با نازی به کلاس زبان می رفتند.

منزل نازي در شمال بلوار کشاورز پشت اداره آب تهران بود، و منزل مهسا اول خيابان وصال شيرازي از طرف بلوار، بنابر اين از کلاس با هم قدم زنان به خانه بر مي گشتند. نازي اول به خانه مي رسيد و مهسا خداحافظي مي کرد و به خانه مي آمد. گاهي هم که پدر و مادر نازي در منزل نبودند، جواد و نامزد نازي به منزل نازي مي آمدند و آنوقت مهسا به بهانه اينکه کلاس فوق العاده داشته است يا با نازي قرار است بعد از کلاس تمرين کنند به خانه نازي مي رفت و ساعتی را با جواد خلوت مي کرد. آن روز با جواد قرار ي نداشت و لذا يك راست به خانه برگشت. نرسیده به خانه يادش آمد که كيف پولش را نزد نازي جا گذاشته است. به سرعت بازگشت و خود را به خانه نازي رساند. جواد آن جا بود، با دختری دیگر. دیگر هيچ دروغ و تظاهري نمي توانست واقعيت را عوض کند. دیگر جواد نمي توانست بگويد که،

- نه به خدا مهسا جان، اشتباه مي کنی.

اشتباهي در کار نبود. مهسا بي درنگ به خانه بازگشت. در تمام طول راه گريه کرد. در خانه تا صبح اشك ريخت.

- مادر جان، چي شده است، مهسا جان؟ با جواد دعوایت شده است؟ پسر که قحط نيست مهسا جانم. ماشاءالله بر و رو نداری که داری، دختر جان! از خدا بخواهند.

مادر بيچاره نمي دانست که مهسا آن گوهری را که سنت هاي ديرين اين سرزمين كهنه چندان در دوشيزگان لازم مي داند از دست داده است، گوهری که موجب مي شد مرد ايراني احساسی داشته باشد مثل رسيدن به قله اي که هرگز پاي هيچ بشري بدان نرسیده است، مثل اسكي کردن روي دامنه اي از کوه که از برف نكوبیده پوشیده است و تو اولين و تنها رد اسكي را بر آن به جاي مي گذاري، مثل خريدن يك ماشين صفر كيلومتر. مهسا ديگر آن قله نبود، ديگر آن دامنه بکر نبود، ديگر آن ماشين صفر كيلومتر نبود.

- مهسا جان، مادر جانم، مگر دنيا به آخر رسیده است؟ چرا اينقدر گريه مي کنی، دختر جان؟ جواد نشد، يکي بهتر از جواد! اصلا من از اولش از اين جوانك زياد خوشم نمي آمد. اين همه خواستگار داری، دخترا!

و مهسا مي دانست که شانسش براي پيدا کردن مردی که بخواهد با دختری مثل او ازدواج کند بسيار اندک است.

فردا مهسا به کلاس زبان نرفت. يك سر رفت سر خيابان و يك روزنامه کيهان خريد. عزمش را جزم کرده بود که کار پيدا کند. تا کي مي توانست سر بار پدر و مادرش باشد؟ زبانش در همين مدت کمی که به کلاس انگليسي رفته بود خيلي خوب شده بود. کم و بيش مي توانست انگليسي را صحبت کند. گرامرش خيلي خوب شده بود. تصميم گرفته بود معلم زبان شود. بچه ها را که مي توانست درس بدهد. از منشي گري بدش مي آمد. تازه براي منشي گري بايد تايپ کردن را خوب بلد باشي که مهسا بلد نبود.



در آن روز ها گرفتن جواز تاسیس آموزشگاه زبان از اداره آموزش و پرورش کاری بود بسیار دشوار. باید در يك امتحان شرکت مي کردی که اسمش را گذاشته بودند /آزمون مدیریت /سلامي. اصلا دخلي به دانستن زبان انگلیسی نداشت. همه اش مربوط مي شد به مقدار آگاهی شخص از مسایل فقهی شریعت اسلام. اگر شخص در این امتحان قبول مي شد، آنوقت باید در يك مصاحبه شرکت مي کرد. در این مصاحبه هم اغلب سوال ها بر گرد محور اطلاعات شخص از قوانین و احکام اسلامی پرسیده مي شد. اگر از این خان هم سر بلند بیرون مي آمدی، تازه در خان تحقیقات گرفتار مي شدي. اغلب داوطلبان تاسیس آموزشگاه زبان در این خان آخر کله پا مي شدند و درخواست شان رد مي شد.

در این میان البته اگر کسی را در دستگاه حکومت داشتی که می توانست اندکی اعمال نفوذ کند، همه این خان ها از میان برداشته مي شد و آتش به گلستان تبدیل مي گشت.

یکی از افرادی که در این هفت خان گیر کرده بود و به هر دری می زد تا جوازش صادر شود، شخصی بود به نام محمد /بر/هیمی. این آقای /بر/هیمی قبل از انقلاب و تا مدتی بعد از انقلاب در موسسه زبان صادق تدریس می کرد، و مدتی با هومن در این موسسه همکاری بود، هرچند که هومن به مناسبت نوع کلاس هایی که تدریس می کرد و مسئولیت هایی که در این موسسه بر عهده داشت مراوده چندی با این آقای /بر/هیمی نداشت، اما دورادور او را می شناخت.

در هر حال /بر/هیمی در میان بقیه داوطلبان تاسیس آموزشگاه زبان از پشتکار بیشتری برخوردار بود تا آنجا که يك روز با يك ظرف بنزین به اداره آموزش و پرورش رفت، جلوی راه وزیر را گرفت، بنزین را روی خود ریخت، و تهدید کرد که اگر به درخواستش جواب داده نشود، خود را به آتش خواهد کشید.

/بر/هیمی آن شب را در زندان به سر برد ولی دو هفته بعد امتیاز تاسیس آموزشگاه زبان را دریافت کرد و در خیابان چهارم نیروی هوایی موسسه ای تاسیس کرد به نام آموزشگاه زبان انگلیسی سینا.

پیش از تاسیس این آموزشگاه، /بر/هیمی در خیابان پهلوی - ولیعصر فعلی - کمی بالا تر از چهار راه پارك وي ساختمانی اجاره کرده بود و به طور خصوصی زبان انگلیسی تدریس می کرد. آموزش و پرورش هم سخت افتاده بود به جان این موسسات خصوصی بدون جواز و به بهانه اینکه این ها محل اشاعه فساد هستند روزی نبود که اداره اماکن در یکی دو تا از این ها را مهر و موم نکند. شاید به همین دلیل بود که /بر/هیمی سعی داشت هرچه سریع تر جوازش را بگیرد.

کار این موسسات خصوصی بیشتر تدریس گروه های سه چهار نفری شاگردانی بود که می خواستند برای کنکور آماده شوند. از هر شاگردی ساعتی دویست سیصد تومان می گرفتند، يك معلم استخدام می کردند به ساعتی صد و پنجاه تومان، و این می شد يك کلاس. هر روز هم در روزنامه آگهی می دادند که معلم لازم دارند.

مهسا اتفاقا چشمش به یکی از این آگهی ها افتاد و فردای آن روز برای مصاحبه نزد /بر/هیمی رفت. از قضا روز قبلش چهار پنج تا شاگرد جدید در موسسه خصوصی /بر/هیمی ثبت نام کرده بودند، و /بر/هیمی هم که برای این کلاس جدید معلمی نداشت بلافاصله مهسا را برای تدریس آن استخدام کرد. از طرف دیگر آموزشگاه رسمی اش هم قرار بود از اول تابستان شروع به کار کند و لذا در آن جا هم حتما به

مدرسان بیشتری نیاز می داشت و بنابراین در استخدام مهسا تردید نکرد.



هومن در این زمان تازه از سفری به ایتالیا برگشته بود. سال ۱۳۶۶ بود، همان سالی که در تهران سیل آمد، همان سالی که عده زیادی از زوار ایرانی خانه خدا در تظاهرات مراسم حج به قتل رسیدند.

تا پیش از سفرش به ایتالیا، هومن در موسسه زبان صادق تدریس می کرد، و ضمناً مدیریت بخش کلاس های پیشرفته این موسسه را بر عهده داشت. درست یکی دو ماهی قبل از سفرش، با رئیس موسسه آقای دکتر صدقت سر برخی مسائل که بعداً براتان توضیح خواهم داد اختلاف نظر پیدا کرد، و بنابراین پس از بازگشت از ایتالیا، دیگر در موسسه صادق کار نمی کرد. یکی دو تا کلاس در موسسه سیمین گرفته بود، و چند کلاس هم در موسسه میلاد تدریس می کرد.

در آن زمان هومن و زنش زیبا با دو فرزندشان، پونه و دارا، در آپارتمانی در تهران پارس زندگی می کردند. اواسط تابستان بود. زیبا و بچه ها در منزل نبودند. هومن تنها در منزل نشسته بود و کتاب می خواند. فکرش زیاد متوجه کتاب نبود. از وقتی از ایتالیا برگشته بود، ساعت و دقیقه ای نبود که مورد سرزنش زیبا قرار نگیرد. قرار بود هومن به ایتالیا برود و سعی کند یا ویزای آمریکا بگیرد و نهایتاً به آمریکا برود، و یا در ایتالیا بماند و به هر حال بعد از مدتی بچه ها را هم نزد خود به خارج ببرد. هومن بعد از اینکه از گرفتن ویزای آمریکا ناامید شد، تصمیم گرفت در ایتالیا نماند و به ایران بازگردد. همین بود که زیبا مدام سرزنش اش می کرد که:

- تو عرضه نداری. اگر عرضه داشتی می توانستی ویزای آمریکایت را بگیری. هزار نفر از تو بی سواد تر می روند، ویزا می گیرند، و شش ماه بعد زن و بچه شان را می برند خارج. من اگر بودم هیچ وقت بر نمی گشتم. آدم اینقدر خرج می کند، می رود ایتالیا که دو ماه بعد دراز دراز برگردد؟
- ببین زیبا، زخم زبان زدن بس است، خانم جان! این دفعه شما تشریف ببرید، ببینیم چه غلطی می خوری! می خواهی کارت را درست کنم، همین فردا بروی؟
- به من ویزای ایتالیا نمی دهند!
- بفرمایید، بروید ترکیه، ویزای آمریکا بگیرید! تو که ادعا می کنی عرضه داری و اگر جای من بودی ال و بل می کردی، چرا نمی روی؟

هومن به خطوط کتاب نگاه می کرد و در این افکار بود که صدای کسی را شنید که از پایین پنجره توی خیابان اسم او را صدا می زد.

- آقای //فتی، استاد! منزل تشریف دارید؟ استاد //فتی!

هومن یادش آمد که زنگ در کوچه خراب شده است. کنار پنجره رفت و پایین را نگاه کرد. و بلافاصله /بر/هیمی را که همراه با دو نفر دیگر در پیاده رو ایستاده بود بجا آورد.

/بر/هیمی و برادر هایش آمده بودند با هومن صحبت کنند و قانعش کنند که مدیریت آموزشگاه شان را در نیروی هوایی به عهده بگیرد. /بر/هیمی می دانست که اگر بخواهد با غول هایی مثل موسسه زبان صادق و سیمین و میلاد رقابت کند، باید کسی را داشته باشد که از هر نظر با زیر و بم کار یک موسسه زبان آشنا باشد، و سال ها در این زمینه تجربه کرده باشد. هومن دقیقاً همان کسی بود که /بر/هیمی به دنبالش می گشت. علی الخصوص که فعلاً هم میانه اش با دکتر صدقت به هم خورده بود و بدش نمی آمد به اردوی رقیب بپیوندد.

/بر/هیمی و برادر هایش به هر نحوی سعی کردند رضایت هومن را به دست بیاورند. هومن، اما، که ارزش کار خود خوب می دانست و فعلاً هم نزد موسسات سیمین و میلاد تعهد تدریس داشت، براحتی زیر بار نمی رفت.

- می دانید آقای /بر/هیمی، من باید با همسر صلاح و مشورت کنم. همین الان نمی توانم جواب بدهم.

- پس « فردا شب برای شام منتظرتان هستیم. منزل اخوی، حاجی آقا /بر/هیمی، با خانواده تشریف بیاورید. مطمئن باشید هر پیشنهادی بکنید، قبول خواهیم کرد.

نه، اینها خیلی آتش شان تند بود. عجب زبان بازی هم بود این آقای محمد /بر/هیمی. محمد برادر وسطی بود. برادر بزرگ تر که حاجی آقا صدایش می کردند معلوم بود سگته مغزی کرده و تازه خوب شده بود. آثار سگته مغزی هنوز در طرف چپ صورتش، در گوشه لب و در پلک چشم دیده می شد. برادر کوچکتر که آقای مهندس صدایش می کردند گویا پاک سازی شده هواپیمایی ملی بود.

هومن پذیرفت که فردا شب برای شام به منزل حاجی آقا برود و پیشنهادش را هم بنویسد و به برادر ها بدهد. تصمیم نداشت خودش را ارزان بفروشد. می خواست دست بالا را بگیرد. اگر قبول کردند که فبها، اگر نه هم برای هومن فرقی نداشت.

هفته بعد هومن با حقوق ماهانه پنجاه هزار تومان و با قراردادی که درصدی از درآمد متناسب با تعداد ثبت نام را به او وعده می داد در آموزشگاه زبان سینا شروع به کار کرد. و صبح روز دومی که به آموزشگاه آمده بود، برای نخستین بار مهسا موثق را دید، دختری نوزده ساله، خوش هیکل، جذاب، با لبخندی که تا فردا که دوباره او را دید در یادش میهمان ماند.

- استاد /فتی، خانم مهسا موثق در موسسه بالا کار می کنند. از فردا قرار است اینجا هم تشریف بیاورند و به شما در کار ها کمک کنند.

- سلام آقای /فتی.

- سلام مهسا خانم، من خیلی آدم سخت گیری هستم ها! می دانستید؟

مهسا فقط لبخند زد و دستش را دراز کرد و با هومن دست داد.

- فکر می کردم در جمهوری اسلامی قرار نیست برادر ها و خواهر ها دست بدهند.

همه خندیدند. مهسا زیر چشمتی هومن را می پایید. هومن کت و شلوار چهار دکمه خوش دوختی به تن داشت که از ایتالیا خریده بود. کراوات زده بود ولی دکمه یقه پیراهن سفیدش را سفت زیر چانه بسته بود. موهای مرتب و اصلاح شده، سبیل پرپشت که تقریباً لب بالایی اش را می پوشاند، صورت تراشیده، و لبخندی که بر گوشه لب داشت، همه در نگاه مهسا متفاوت بنظر می آمد، متفاوت با تمام مردانی که مهسا دیده بود، معلم هایش، دوستان برادرش، دوستان نازی، حتی جواد. نه، اصلاً این آدم با بقیه قابل مقایسه نبود. فرق داشت، خوش تیپ تر بود؟ شاید! خوش قیافه تر بود؟ اصلاً! چه بود؟ مهسا هرگز ندانست. شاید اعتماد به نفس هومن بود. شاید میزان آشنایی هومن به حرفه اش بود. شاید وسعت اطلاعات هومن در زمینه های مختلف بود. از هر چه حرفی به میان می آمد، هومن اظهار نظری می کرد که کاملاً منطقی به نظر می آمد. هرچه بود، هومن با دیگران فرق داشت. خیلی فرق داشت.

در هر حال، نه که با نگاه اول هومن عاشق مهسا شده باشد، یا مهسا دل به هومن باخته باشد، ولی تا روز بعد که دوباره همدیگر را دیدند، هومن خاطره لبخند مهسا را در گوشه ذهن نگاه داشت و مهسا هر بار که به هومن فکر کرد گرمای مطبوعی به گونه هایش دوید.

در چند روز بعد هومن سعی کرد رفتارش با مهسا رسمی و توأم با احترام و محبت باشد. هومن متاهل بود، بچه داشت - دو فرزند از زیبا و یک پسر بزرگتر از همسر قبلی اش، افسانه - و هر چند که از زندگی اش با زیبا زیاد دل خوشی نداشت، ولی قصد جدا شدن از او را هم نداشت. لبخند مهسا میهمان ذهن هومن بود، ولی فکر داشتن رابطه با این دختر جوان که به زور بیست سالش تمام شده بود برای هومن سی و پنج شش ساله کمی غیر قابل هضم بود.

مهسا، اما، هر روز بیشتر شیفته رفتار هومن می شد. حالا دیگر فکر هومن تمام اندامش را گرم می کرد. این که هومن زن و بچه داشت مانع نمی شد که مهسا به طرفش جذب شود. مهسا ی سنت شکن، این مهسا که شیفته آنت بود، مهسا که تازه یک ماه بود با جواد به هم زده بود، می رفت که باز تمام آداب و سنن این سرزمین سخت گیر را زیر پا بگذارد و به مردی متاهل عاشق شود.

زمینه برای هومن هم کاملاً مساعد بود. در منزل رفتار زیبا روز بروز بد تر و تحقیر آمیز تر می شد. حرفی نبود که هومن بزند و زیبا با لجبازی برعکسش را نکند. در تربیت بچه ها اختلاف نظر داشتند. در نحوه لباس پوشیدن اختلاف سلیقه داشتند، در نحوه پول خرج کردن عقایدشان مختلف بود. هومن نقاشی می کشید، شعر می خواند، شعر می نوشت، کتاب می خواند، اما زیبا فقط میهمانی رفتن و با بقیه زن ها پیچ و پچ کردن را دوست داشت. هومن با شوق نقاشی اش را به زیبا نشان می داد:

- بد نشده. برنج خریدی؟ برای دُر/ باید کفش بخری!

هومن شعرش را برای زیبا می خواند:

- با همین چیز ها ما را خر کردی دیگر! فردا یادت باشد پونه را تو باید ببری مدرسه. من کار دارم و کلاس دارم و این حرف ها هم سرم نمی شود. من صبح زود باید بروم بیرون.

هومن راجع به *شاملو* حرف مي زد، *زيبا* راجع به *سريال تلويزيوني /وشين*. هومن شعر *سهراب سپهري* مي خواند، *زيبا* داد مي زد كه، "دفترچه نقاشي براي پونه خريدي؟"

بعد يك روز كه در دفتر آموزشگاه صحبت از شعر به ميان آمد و يك نفر اسم *سهراب سپهري* را مطرح كرد، هومن بي اختيار شروع به بازگو كردن شعري از *سهراب* كرد:

چيز هايي هم هست،  
لحظه هايي پر اوج:  
مثلا شاعره اي را ديدم  
آنچنان محو تماشا ي فضا بود  
كه در چشمانش آسمان تخم گذاشت.

و در اين جاي شعر بود كه هومن متوجه شد كه *مهسا* همراه او دارد شعر *سهراب* را زمزمه مي كند:

يا شب ي از شب ها،  
مرد ي از من پرسيد  
تا طلوع انگور چند ساعت راه است؟

- آقاي /فتي، من اينجاش را نمي فهمم كه "تا طلوع انگور چند ساعت راه است؟"  
- خيلي ساده ست خانم موثق. فكرش را بكنيد. انگور كي طلوع مي كند؟ اولش غوره است. بعد انگور رسيده مي شود. آن همه انرژي آفتاب را در خودش انبار مي كند، بعد له اش مي كنند، مي ريزند توي خمره. بعد يك روز كه در خمره را باز كن ي، شراب شده است، مثل آينه زلال شده است، اينقدر كه عكست را توش مي بيني. آن وقت آدمي مثل *حافظ* مي نشيند، و جام از پي جام از آن مي نوشد، و مست مي شود. به اين مي گويند طلوع انگور. وقتي *سهراب* مي گويد، "تا طلوع انگور چند ساعت راه است؟" يعني اينكه چقدر بخوريم تا مست بشويم؟  
- واي! چقدر قشنگ! اصلا به فكرم هم نمي رسيد. شما بايد كلاس تفسير شعر بگذاريد. من يكي كه شاگرد پر و پا قرص كلاستان مي شوم.

هومن با خود فكر كرد چه خوب مي شد اگر *زيبا* هم به شعر علاقه نشان مي داد. ولي خوب، حيف!

- *مهسا* خانم، چقدر خوب است كه شما شعر خوان هستيد. ديگر از كي شعر مي خوانيد؟

- *فروغ، شاملو، مشيري، نادر نادرپور...*

- شعر قديم چطور؟ *حافظ* و *مولوي* هم مي خوانيد؟

- واي آره! من عاشق *حافظ* ام!

- راستش من زياد از مشيري خوشم نمي آيد، ولي اگر *خون ثالث* را به فهرستان اضافه كنيد، و *سياوش كسرايي*، *اسماعيل خويي*، و صد البته *نيما يوشيج* را هم توي ليست بگذاريد، آنوقت با هم كاملا هم سليقه مي شويم.

باز گرماي مطبوعي در اندام *مهسا* دويد و گونه هايش كم ي سرخ شد.

بعد از ظهر آن روز، هومن كه تازه امتحان گزينش معلمان را آماده كرده بود، اوراق فتوكپي شده آن را روي ميز يكي از كلاس، ها دسته دسته کنار هم چيد، و *مهسا* را فرستاد كه آن ها را به صورت دفترچه آماده كند تا بعد منگنه شان كنند. *مهسا* در

يکي از اتاق هاي طبقه بالا تنهائي به دسته کردن اوراق امتحان گزينش استادان مشغول شد.

هومن يکي دو بار به بهانه هاي مختلف بالا رفت و به مهسا سر زد. در يکي از اين دفعات بود که ناگهان احساس کرد که مي خواهد اين دختر جوان را در آغوش بگيرد و بر گونه هايش که هر بار او را مي ديد گل مي انداخت بوسه بزند. هرگز اين کار را نکرد، ولي از آن روز به بعد بود که دانست به اين دختر جوان، به اين مهسا که بي مهابا و بدون ترس از شرايط زمانه خطر مي کرد و به وسوسه خواهش هاي انساني اش پاسخ مثبت مي داد، علاقمند شده است.

با اين وصف اين هومن نبود که گام اول را برداشت. روز بعد که همه براي نهار آموزشگاه را ترک کردند، هومن و مهسا که منزلشان دور بود و معمولاً نهار را در محل آموزشگاه مي خوردند، تنها ماندند. آنوقت مهسا ماجرای رابطه اش را با جواد از اول تا آخر براي هومن تعريف کرد، گفت که چطور خويشتن را تفويض کرده است و هرگز پشيمان نيست.

وقتي مهسا داستانش را مي گفت، هومن دانست که اين دختر چقدر خويشتن را با *آنت* قهرمان داستان *جان شيفته* يکي کرده است. بار ها در طول بازگو کردن داستانش، مستقيم يا غير مستقيم، مهسا خويشتن را با *آنت* مقايسه مي کرد. بعد در يك لحظه غريب، مهسا خود را به گردن هومن آويخت و در حاليکه لب هاي هومن را مي بوسيد گفت:

- من شما را خيلي دوست دارم. مي دانم متاهل هستي. مي دانم بچه داري. ولي از همان روز اول که ديدمت، دوستت داشتم. به تو که فکر مي کنم داغ مي شوم.

و هومن مهسا را در آغوش فشرد.

- مهسا جان، نمي دانم درست باشد يا نه، ولي من هم از آن روز اول دوست داشتم. ديروز که توي اتاق بالا اوراق امتحاني را دسته مي کردي، هر دفعه که آمدم بالا مي خواستم بغلت کنم و ببوسم ات. من هم دوستت دارم.

و بعد، به رغم تمام مخاطراتي که در ميان بود، مدتي طولاني در آغوش يکديگر ماندند و با دستها شان پستي و بلندي هاي اندام هاي يکديگر را - هرچند که از روي لباس - در نورديدند.

از آن روز به بعد، تا روزهي که هومن مجبور شد از ايران بگريزد، عشق هومن به مهسا عميق تر و عظيم تر شد، و به رغم برخي وقايع که گاه و بي گاه چند صباحي اين دو دلدايه را از يکديگر دور مي کرد - و اين قصه گو به موقع به اين وقايع اشاره خواهم کرد - دوازده سال تمام، هومن و مهسا از هر فرصتي استفاده کردند و در جمهوري اسلامي که پاداش عاشق بودن براي مرد متاهلي مثل هومن حد شرعي و شلاق است، به يکديگر عشق ورزيدند، عشقي زميني و واقعي، عشقي که موجب مي شد فراموش کني که در اتاق مجاور چند نفر مشغول به کارند که شايد بخواهند سوالي بپرسند، عشقي که شب وقتي *زيبا* به رختخواب مي رفت و مي خوابيد، آن دو را بيدار نگاه مي داشت تا دزدانه اتحاد اندام هاشان را تجربه کنند. و هر بار تجربه اي شيرين بود، هر بار تجربه اي که فقط به اميد تکرار تمام مي شد.



تا سه ماه بعد از فرار هومن از ایران هم، مهسا نامه هاي عاشقانه مي نوشت و تلفن مي کرد. هومن اميدوار بود به محض درست شدن وضعيتش در آمريکا، براي آوردن مهسا اقدام کند. از ایران که فرار مي کرد، آنقدر وقايع پشت سر هم اتفاق افتادند که هومن هرگز توفيق نيافت تمام ماجرا ها را براي مهسا تعريف کند. يك خداحافظي تند و روز بعد هومن در هواپيما بود.

در آمريکا، بعد از آخرين مکالمه تلفني اش با مهسا، هومن نامه اي را که مهسا در همان اوایل ورودش به آمريکا برايش فرستاده بود، براي من پست کرد و نوشت که، "بين چطور يك باره زندگي ام از عشق تهی شده است! بين چطور يکباره زمستان آمده است. بين که تمام ادعا هاي دوست داشتن و عاشق بودن، چطور مثل شبنم صبحگاهي با اولين شعاع هاي آفتاب بخار شد و به آسمان رفت." من خواندم و براي هومن و عشق نافرجامش اشک ريختم. بد نيست شما هم بخوانيد. اين نامه را مهسا در تاريخ هفتم آوريل سال هزار و نهصد و نود و نه، تقريبا سه ماه بعد از ورود هومن به آمريکا، برايش فرستاد. اين آخرين نامه عاشقانه اي بود که مهسا براي هومن فرستاد. بعد از آن ديگر از مهسا خبري نشد تا آن مکالمه تلفني سرد و دل شکن، که هومن ديگر دانست که مهسا دل به ديگري داده است و شانه اي ديگر يافته است تا بغض دل بر آن بگشايد:

عزيزم، پس از مدت ها بالاخره نامه ات رسيد. از دانشگاه آمدم و مامان نامه ات را به دستم داد. بلافاصله رفتم بالا، در اتاقم را قفل کردم، و نامه ات را خواندم. تاريخ نامه ات ده مارس و تاريخ مهر ارسال آن پانزده مارس بود. امروز هفتم آوريل است و نامه ات بعد از بيست و دو روز به دست من رسيده است.

دلنگي، مي دانم. اما اينقدر بي انصاف چرا؟ از ابتدای نامه ات نوشته اي که ترا نمي شناسم و حقايق و واقعيت ها را آنطور که دلم مي خواهد تفسير مي کنم. بعد هم نوشته اي که لابد در فکر انتقام هستم. و سپس "لايد" را به جد گرفته اي و بر اساس آن تفسير ها کرده اي. در واقع قصاص قبل از جنايت!

اين که من زندگي عادي را مي کنم بستگي به اين دارد که توجه برداشتي از زندگي عادي من داري (که البته به آن اشاره کرده اي!) بله من زندگي عادي را مي کنم، و آن دقيقا تفسيروي ست که مي شود از يك زندگي عادي بدون شور و شوق ارائه داد. يك زندگي سرد و مکانیکی بدون انتظار تماسي از جانب تو يا شوق ديدارت، يا شمارش روز ها در انتظار ديدارت.

عزيزم، هرچند نمي خواهم نامه ام به دفاعيه اي بماند، اما چه کنم، نمي توانم خاموش بمانم. خودت خوب مي داني که هميشه با من راست نبوده اي، يا لااقل تمامي آنچه را که بر تو گذشته است به من نگفته اي. اما مي دانم که در اصل احساسات به من دروغ نگفته اي. من اين را باور دارم و تا به امروز هرگز شکي به دل راه نداده ام. آينده را هم به تو وامی گذارم. فقط رنجشتم از اين است که تو درک و

گذشت مرا دست کم گرفته ای و می گیری. در حالیکه من در قبال آنچه تو برایم می گویی اغماض دارم و حقایقی که برای دیگران ممکن است خانمان برانداز جلوه کند، برای من اهمیتی ندارد. اینکه تو به میل و اختیار خودت و عاری از ترس برای من مسایل و مشکلات را بگویی برایم ارزش دارد. و زمانیکه تصور می کردم چنین است، به خود می بالیدم. ولی کم کم دریافتم که همیشه هم چنین نیست و بنا به گفته خودت هر بار که احساس کرده ای برای داشتن من ناچاری دروغ بگویی، گفته ای و تاکید می کنی که برای از دست ندادن من این کار را می کنی. تقریباً طوری می گفتم که گویی ارزشی را داری مطرح می کنی ولی من نمی توانم تصور کنم که خودت چنین چیزی را به عنوان ارزش از جانب من بپذیری.

همیشه سعی کرده ام مشکلات تو را درک کنم (گفتم سعی کرده ام. قضاوت اینکه تا چه حد موفق بوده ام با تو ست). اما درک مشکلات تو ربطی به این حقیقت ندارد که همواره برنامه هایت، یا لافل آنچه که به من به عنوان برنامه هایت می گفتم با شکست مواجه شده است. با این حال من با تمام وجودم دلم می خواهد باور کنم مسائلی که تو ساده می انگاری، واقعا هم ساده هستند.

باری، می دانم دلتنگی و از سر دلتنگی چنین نامه ای برایم نوشته ای. می توانم تصور کنم که چقدر به تو سخت می گذرد. فشارهای مالی از یک طرف، و بی خبری و بی محبتی اطرافیان از طرف دیگر توانت را فرسوده است. قبل از این نامه و بعد از آخرین تماسم با تو نامه ای برایت نوشتم که هرگز پستش نکردم. وقتی نامه ام را خواندم، دیدم که جز ابراز دلتنگی و خستگی از این زندگی عادی چیزی ننوشته ام و هر خط تکرار خطی دیگر به زبانی دیگر است. این بود که صبر کردم تا نامه ات برسد. منتظر بودم تا شاید در نامه ات اشاره ای به نقشه هایت کرده باشی که چنین نبود. شاید در نامه بعدی برایم بنویسی هرچند که می دانم معذوراتی داری و شاید نتوانی آنچه را که در فکرت می گذرد برایم بنویسی. (اگرچه زمانی هم که در کنار هم بودیم، چیزی نگفتم!) از خدا می خواهم که تمامی راه ها را برایت بگشاید. من به دیگران کاری ندارم. برای من تو هرگز بد نبوده ای. بی انصاف، چرا، اما بد، نه!

در این دورانی که نبوده ای - که به قرنی می ماند - مشکلات زیادی را بر دوش کشیده ام. مشکلات مالی و دعواهای خانوادگی و امثالهم اما اهمیتی ندارد. آنچه مهم است این است که من شانه هایت را کم دارم، شانه هایی که می توانستم سر بر آن بگذارم و بغضم را رها کنم و تو نوازشم کنی و غم از دلم برداری. یا وقتی غم نداشتم برایت ناز می کردم و تو نازم را می کشیدی. حالا دیگر دور تر از آنی که نازم را بکشی. آنقدر خودت مشکل و غم و غصه داری که دیگر حوصله و توانش را نداری. من تو را کم دارم. تو پاره ای از وجودم هستی. پاره ای که دیگر با من نیست. کمبود ترا در لحظه لحظه زندگیم احساس می کنم و مدام با تو گفتگوی خیالی دارم. ماجراهایی را که برایم پیش می آید برایت بازگو می کنم و از قول تو تفسیرشان می کنم، و یا نظرت را در مورد چیزی می خواهم.

درک این واقعیت که دیگر روز موعودی وجود ندارد برای من طاقت فرسا ست. در دریای انتظاری شناورم که ساحل امیدش پیدا نیست. و در این کویر خشک دلتنگی، تشنه، منتظر دستان تو ام که جرعه آبی به من بنوشانی. عبارت "دلم برایت تنگ شده" نمی تواند بار دلتنگی مرا بر دوش بکشد. دوستت دارم. شب از نیمه گذشته است و من، همچنان روزهای قبل، روز کسل کننده دیگری در پیش روی دارم. تدریس، دانشگاه، و بعد هم خانه و داستان های تکراری مامان و نصیحت های بی ربط، بعد خواب و دوباره روزی دیگر.

عزیزم، برایت دعا می کنم، دعای نیمه شبی، دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم، دوست  
دارم، دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت  
دارم، دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت  
دارم، دوستت دارم.

هومن در نامه اش به من نوشت که " می بینی که چطور يك باره تمام ادعا هاي دوست داشتن تمام شد. راست می گوید. من گاه تمام واقعیات را برایش نمی گفتم. نمی خواستم با غم و غصه هاي من غصه دار شود. راست می گوید. ولي می دانست که در عشقم بسیار صادقم. می دانست که دنیاي من است. می دانست که هواست برای من که پرنده ام، که آب است برای من که ماهي ام. بدون او دیگر زندگی برایم بي هدف شده است. اگر می نوشتم، برای او می نوشتم که بخواند و تحسینم کند. اگر نقاشي می کردم، برای این بود که او بگوید که خوب کشیده ام. اگر می خواستم در اجتماع شان و شخصیت داشته باشم، برای این بود که او به من افتخار کند. حالا که نیست، چه؟ دیگر زندگی مفهوم و ارزش اش را از دست داده است. دیگر هدفی نیست!"

و بعد، در ماه چهارم اقامت هومن در آمریکا دیگر از مهسا خبری نشد. ده پانزده روز بعد که هومن دلوپس و نگران به تهران زنگ زد تا با مهسا صحبت کند، از صدای سرد او دانست که اتفاقی افتاده است، هرچند که مهسا روی آن را نداشت که صادقانه اعتراف کند که هومن را به دست فراموشی سپرده است و اکنون به دیگری عاشق است. چطور يك نفر مي تواند يك ماهه تمام آنچه را که تا ماهي پيش مي گفته است به دست فراموشي بسپارد؟ اما هومن، مگر فراموش کرده ای که مهسا هنوز چند هفته ای از جدایی اش از جواد نگذشته بود که به تو ابراز عشق کرد؟ مهسا عاشق عشق است. عشق برای مهسا مثل قاب عکسی ست که از عاشق نباید تهی باشد. عاشق مهم نیست، این قاب عکس اما چه زیباست!

هومن از روی عکسی که از مهسا داشت يك تابلوی نقاشی کشید. مدت ها آن را بر دیوار آپارتمانش آویخت. زیر تابلو نوشته بود:

...ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد!

بعد يك روز تابلوي نقاشي را برداشت، به پستخانه رفت و آن را براي مهسا فرستاد. از آن پس بار ها براي مهسا نامه نوشت، و هر چند كه هرگز جوابي دريافت نکرد، هيچ وقت عشق مهسا را از سر بيرون نکرد.

آن روز بیستم فوریه که هومن از طریق نامه الکترونیکی دانست که مهسا سرانجام ازدواج کرده است، وقتی تلفنی با من صحبت کرد و ماجرا را برایم گفت، مدتی پای تلفن بغض نمی گذاشت صدایش در بیاید:

- هنوز دوستش دارم. هنوز عاشقش هستم. می دانی که بعد از مهسا هیچ کس برای من نخواهد بود. هیچ کس. شاید من گتزی کبیر باشم. شاید مثل گتزی یک روز برگردم و مهسا را مال خود کنم.

- هومن، مهسا ازدواج کرده است. دست بردار، پسر! داری خودت را پیر می کنی. زیبا که ولت کرده. مهسا هم که رفته شوهر کرده. ازدواج کن، پسر جان. این همه زن و دختر دور و برت هستند. احتیاج داری يك همدم داشته باشی. ازدواج کن!

- نه، يك روزي بر مي گردم. مهسا امکان ندارد بتواند مرا فراموش کند. هيچ کس نخواهد توانست جاي مرا نزد مهسا بگيرد. مهسا فقط مي خواست شوهر کند که شوهر کرده باشد که به اين اجتماع و سنت هاي سرسختش بگويد که هر چه مي خواست کرد و آخرش هم در اين مصاف برنده شد. حالا خواهي ديد. من صبر مي کنم. بين کي به ات گفتم؟ گتزي کبير را خوانده اي؟

هومن همچنان عاشقانه مهسا را دوست داشت. مهسا بار ها در طول دوازده سالي که با هم در ايران دوست بودند گفته بود که:

- هومن جان، من مي دانم که با تو آینده اي ندارم. تو زن و بچه داري و من قصد ندارم زندگي ات را بر هم بزنم. فکر کن من همسر بيرون خانه ات هستم.  
- مهسا جان، عاشقت هستم، عزيزم. خدا را چه ديدۀ اي؟ ما با هم آینده خواهيم داشت. صبر داشته باش! صبر داشته باش!

با توجه به شرايط هومن در ايران، طلاق گرفتن از زيبا در آن زمان و ازدواج با مهسا تقريباً غير ممکن بنظر مي آمد، مگر اينکه هم هومن و هم مهسا قيد تمام افراد خانواده ها شان را مي زدند و پيه تمام حرف هاي را که در کوي و برزن به دنبالشان زده مي شد بر تن مي ماليدند. مهسا بار ها گفته بود که تحمل چنين رسوايي عظيمي را ندارد:  
- مادرم سکنه خواهد کرد. برادر هام مي کشندم.

وقتي هومن مجبور به ترك ايران شد، با خود فکر مي کرد که، "عدو شود سبب خير اگر خدا خواهد!" اگر بعد از مدتي مي توانست مهسا را نزد خود به آمريکا بياورد، ديگر حرف و داستاني در کار نخواهد بود. خانواده و آشنايان يا اصلاً خبر دار نخواهند شد و يا مجبور خواهند شد با واقعيت کنار بيايند. و تازه هومن و مهسا هم در ايران نخواهند بود که با سرزنش و شماتت هاي ايشان روبرو شوند.

اما مهسا بيش از سه ماه و نيم در انتظار هومن نماند. قاب عشق از عاشق تهی شده بود و مهسا تحمل اين را نداشت. الان بيشتر از سه سال از آن زمان مي گذرد. هومن همچنان به مهسا فکر مي کند، خواب مهسا را مي بيند، با خيال مهسا مي خوابد، با روياي مهسا از خواب بر مي خيزد. در اين مدت، حتي براي نياز جسم هم به مهسا خيانت نکرده است. مهسا اولين زن زندگي هومن نبوده است ولي بي گمان آخرين عشق او خواهد بود.